

خویش نهاد و حارث بن بدر تمیمی غدانی را بر پهلوی چپ نهاده ابن ازرق نیز عبیده ابن هلال بشکری را بر پهلوی راست خویش نهاد و زبیر بن ماحوز تمیمی را بر پهلوی چپ نهاد، آنگاه تلاقی شده و ضربت زدن آغاز کردند و نبردی سخت کردند که هرگز نبردی سخت تر از آن دیده نشده بود. مسلم بن عبیس سالار سپاه بصره کشته شد. نافع بن ازرق سر خوارج نیز کشته شد. مردم بصره حجاج بن باب حمیری را سالار خویش کردند و دوباره بیامدند و نبردی سخت کردند که حجاج بن باب سالار مردم بصره کشته شد. عبدالله بن ماحوز سالار از ارقه نیز کشته شد. پس از آن مردم بصره ربیعہ الاجذم تمیمی را سالار خویش کردند و باز بیامدند و نبرد کردند تا شب شد و دو گروه از همدیگر متنفر شدند که از جنگ خسته شده بودند و جدا از هم ایستاده بودند تا یکدسته تازه نفس که در جنگ حضور نداشته بود به کمک خوارج آمد و از جانب مردم عبدالقیس حمله آورد و کسان هزیمت شدند. سالار سپاه بصره ربیعہ الاجذم نبرد کرد تا کشته شد و حارث بن بدر پرچم مردم بصره را بگرفت و لختی نبرد کرد. کسان رفته بودند و او پشت سرشان با محافظان و مردم صبور نبرد کرد آنگاه با کسان برفت و آنها را به محلی در اهواز فرود آورد.

یکی از شاعران خارجی در این باب گوید:

«آه جگرم، نه از گرسنگی و تشنگی

«آه جگرم از عشق ام حکیم

«اگر مرا در جنگ دولا ب دیده بود

«نیزه زدن مردی را می دید که

«در جنگ تنگ نظر نبود

«آن صبحگاه که بکربن وائل در آب فرورفت

«واسبان را سوی تمیم راندیم

«نخستین صولت ما از آن عبدالقیس بود

«و پیران ازد وقتی در آب فرو می رفتند

«به ذلت افتاده بودند.»

و چون خبر به مردم بصره رسید به وحشت افتادند. در این تنگنا ابن زبیر، حارث بن عبدالله بن ابی ربیعہ را فرستاد که بیامد و عبدالله بن حارث را معزول کرد، آنگاه خوارج سوی بصره آمدند. در این وقت مهلب بن ابی صفره بیامد که فرمان خراسان داشت. احنف به حارث بن ابی ربیعہ و همه کسان گفت: «نه، به خدا این کار جز از مهلب ساخته نیست.» پس بزرگان قوم برفتند و بسا اوسخن کردند که نبرد خوارج را عهده کند.

مهلب گفت: «این کار را نمی کنم، فرمان امیر مؤمنان همراه من است برای خراسان، و فرمان و دستور وی را وانمی گذارم.»

ابن ابی ربیعہ اورا پیش خواند و در این باب سخن گفت که همان جواب براداد، آنگاه رای ابن ابی ربیعہ و رای اهل بصره بر این قرار گرفت که از زبان ابن زبیر چنین نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن زبیر

به مهلب بن ابی صفره

سلام یرتوباد، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

اما بعد، حارث بن عبدالله به من نوشته که از ارقه بیدین سپاه مسلمانان را که به شمار بسیار بوده و بزرگان آن بسیار بوده اند شکسته و می گوید که سوی بصره آمده اند. من ترا سوی خراسان فرستادم و فرمانی برای خراسان به نام تو نوشتم و چون از کار خوارج سخن آوردند چنان دیدم که تو نبرد آنها را عهده کنی که امیدوارم بخت تو برای مردم شهرت میمون و مبارک باشد. پاداش این بیشتر از رفتن سوی خراسان است. رشیدانه سوی آنها برو و با دشمن خدا و دشمن خودت نبرد کن و از حق خودت و حقوق مردم شهرت دفاع کن که از قلمرو ما، خراسان و غیر

خراسان، از دست تو نمی رود ان شاء الله و سلام بر تو باد با رحمت خدای.»

گوید: نامه را به او دادند و چون بخواند گفت: «به خدا نمی روم مگر آنچه را بر آن تسلط می یابم از آن من باشد. از بیت المال نیز چیزی دهید که همراهان خویش را با آن نیرو دهم و از سواران و سران و بزرگان قوم هر که را خواهم برگزینم.»

گوید: همه مردم بصره گفتند: «چنین باشد.»

گفت: «از طرف پنج ناحیه بصره مکتوبی در این باب برای من بنویسید همه نوشتند مگر مالک بن مسمع و گروهی از بکر بن وائل که مهلب این را در دل گرفت. احنف و عبیدالله بن زیاد بن ظبیان و بزرگان بصره به مهلب گفتند: «وقتی آنچه را خواسته ای همه اهل بصره پذیرفته اند چه اهمیت دارد اگر مالک بن مسمع و پیروان او نپذیرند؟ مگر مالک می تواند با همه مردم مخالفت کند؟ مگر چنین حقی دارد؟ ای مرد شتاب کن و در کار خویش مصمم شو و سوی دشمن حرکت کن.»

گوید: مهلب چنین کرد و برای مردم پنج ناحیه سالاران معین کرد: عبیدالله بن زیاد بن ظبیان را سالار بکر بن وائل کرد، حریش بن هلال سعدی را سالار بنی تمیم کرد. خوارج بیامدند تا به پل کوچک رسیدند سالارشان عبیدالله بن ماحوز بود، مهلب با بزرگان و بیکه سواران و سران قوم برفت و آنها را از پل کنار زد و عقب راند و این نخستین بار بود که مردم بصره آنها را عقب راندند که چیزی نمانده بود که وارد شهر شوند. پس خوارج سوی پل بزرگ عقب نشستند. مهلب سپاه آراست و با سوار و پیاده سوی آنها رفت و چون دیدند که نزدیک می شود یک مرحله دیگر عقب رفتند. مهلب همچنان مرحله به مرحله کنارشان می زد و پشان می راند تا به یکی از منزلگاههای اهواز رسیدند به نام سلی و سلبری و آنجا ماندند.

گوید: و چون حارثه بن بدر غدانی خبر یافت که مهلب بن ابی صفره سالاری نبرد از ارقه یافته به کسانی که همراه وی بودند گفت:

«غدا گیرید و آب گیرید»

«وهر کجا می خواهی بروی»

«که مهلب سالارشد»

و کسانی که با وی بودند سوی بصره آمدند و حارث بن عبدالله آنها را پیش مهلب فرستاد. و چون مهلب به نزدیک خوارج فرود آمد خندق زد و پادگانها نهاد و خبرگیران فرستاد و کشیکبانها معین کرد و سپاه همچنان به صف بود و کسان با پرچمهای خویش بودند و به ترتیب نواحی شهر بر گذرگاههای خندق، مردان گماشته بود که اگر خوارج می خواستند بر مهلب شیخون بزنند ترتیبی استوار می دیدند و باز می گشتند و هیچکس با آنها نبرد نکرده بود که برای آنها سختگیر تر و خشم انگیز تر از مهلب باشد.

عبدالله بن عوف گوید: یکی از خوارج مرا گفت که خوارج، عبیده بن هلال و زبیر بن ماحوز را شبانگاه با دو گروه بزرگ به اردوگاه مهلب فرستادند. زبیر از جانب راست اردوگاه آمد و عبید از جانب چپ آنگاه تکبیر گفتند و به مردم بانگ زدند اما دیدندشان که آرایش جنگ داشتند و به صف بودند و احتیاط بداشته بودند و آماده بودند و آنها را غافلگیر نتوانستند کرد و به چیزی دست نیافتند و چون می خواستند باز گردند عبیدالله بن زیاد بن ظبیان بانگ زد: «وقتی به ما بانگ زنند بیاییم. ای جهنمیان فردا صبح زود به جهنم روید که جا و منزلگاه شماست.»

گفتند: «ای فاسق، جهنم را برای تو و امثال تو ذخیره کرده اند جهنم برای کافران فراهم شده و تو از آنها بی.»

گفت: «می شنوید، همه غلامان من آزاد باشند اگر شما به بهشت در آید حتی اگر همه مجوسان مابین صفوان تا آخرین سنگ سرزمین خراسان که مادر و دختر و خواهر خویش را به زنی می برند وارد بهشت شوند.»

عبیده گفت: «ای فاسق خاموش باش که تو بنده ستمگر لجوجی و همدست

شیطان رجیم»

کسان به ابن ظبیان گفتند: «خدایت توفیق دهد که جواب فاسق را به خودش دادی و راست گفتی.»

گوید: و چون صبح شد مهلب سپاه خود را با آرایش و به ترتیب نواحی برون برد. ترتیب ایستاد نشان چنین بود: ازد و تمیم پهلوی راست سپاه بودند. بکر بن وائل و عبدالقیس پهلوی چپ سپاه بودند مردم بیرون شهر در قلب و میان سپاه بودند. خوارج، عبیده بن هلال یشگری را بر پهلوی چپ خویش نهاده بودند لوازشان از مردم بصره بهتر بود و اسبانشان نیکوتر و سلاحشان بیشتر، به سبب اینکه زمین سپرده بودند و همه جا را لخت کرده بودند و از کرمان تا اهواز را خورده بودند. زره‌های سر داشتند که تا سینه می‌رسید. زره‌هایشان بلند بود که به زمین می‌رسید و ساق بندهای زره‌ای داشتند که با قلابهای آهنینی به کمر بندها آویخته بودند. و چون دو گروه مقابل شدند نبردی سخت کردند و همه روز دو طرف مقاومت آوردند. عاقبت خوارج به یکبار و به سختی هجوم آوردند که مردم فراری شدند، چنان که مادر سر فرزند نداشت و فراریان تا بصره برفتند که بیم اسارت داشتند.

مهلب با شتاب بیامد و به جایی مرتفع بر کنار راه فراریان رسید و بانگ زد: «بندگان خدا، سوی من آیید! سوی من آیید» که جمعی از قومش سوی وی آمدند و دسته‌ی عمان نیز بیامدند و در حدود سه هزار کس بر او فراهم شدند.

و چون فراهم شدگان را بدید از تعدادشان خرسند شد. پس حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بسا باشد که خدا جمع بسیار را به خودشان واگذارده که هزیمت شوند و جمع اندک را بصیرت دهد که غلبه یابند به جان خودم شما اکنون کم نیستید و من از تعداد شما خشنودم. شما مردم صبور و یکه سواران شهرید خوش ندارم که کسی از هزیمت شدگان با شما بود که اگر با شما بودند جز ضعفتان نمی‌افزودند. از هر کدامتان می‌خواهم که ده سنگ باخویش بردارد آنگاه سوی اردوگاه خوارج رویم که اکنون ایمنند و سوارانشان به تعقیب برادران شما رفته‌اند،

به خدا امیدوارم که سوارانشان باز نیایند تا شما اردوگاهشان را غارت کنید و سالارشان را بکشید.»

گوید: چنان کردند و مهلب آنها را پس آورد و ناگهان خوارج دیدند که مهلب با مسلمانان بر کنار اردوگاهشان ضربت زدن آغاز کرده‌اند. پس از آن با عبیدالله ابن ماحوز یاران او مقابل شدند که زره و سلاح کامل داشتند و چنان شد که یکی از یاران مهلب مقابل یکی از آنها می‌رفت و سنگ به صورت او می‌زد تا خونین می‌شد، آنگاه نیزه خویش را در او فرو می‌برد، پس از آن با شمشیر می‌زد. مدت نبرد چندان نپایید که عبیدالله بن ماحوز کشته شد و خدا چهره یاران او را بزد و مهلب اردوگاهشان را با هر چه در آن بود گرفت و بسیار کس از ازارقه بکشت.

آنها که به تعقیب مردم بصره رفته بودند باز می‌آمدند. مهلب سواران و پیادگان در راه نهاده بود که آنها را می‌ربودند و می‌کشتند، در حال بازگشت پراکنده و کشته و مغلوب شدند و راه کرمان و اصفهان گرفتند و مهلب در اهواز بماند.

وقتی خوارج می‌رفتند پنجم و شش گرویشان که هر کدام آتشی جداگانه داشته بودند بر سربک آتش فراهم می‌شدند که پراکنده شده بودند و تعداد کم بود. چنین بود تا از جانب بحرین کمک برایشان رسید و سوی کرمان و اصفهان رفتند.

گوید: مهلب همچنان در اهواز بود تا مصعب بن زبیر به بصره آمد و حارث ابن عبداللہ را معزول کرد.

گوید: وقتی مهلب بر ازارقه ظفر یافت چنین نوشت:

به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر، حارث بن عبداللہ

از مهلب بن ابی صفره

سلام بر تو، من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد، حمد خدایی را که امیر مؤمنان را نصرت داد و فاسقان را هزیمت کرد و خشم خویش را

بر آنها فرود آورد و به انواع گونه‌گون بکشت و به هر جا پراکنده کرد. امیر را که خدایش قرین صلاح بدارد خبر می‌دهم که با ازارقه به محلی از سرزمین اهواز تلافی کردیم که آنجا را سلی و سلبری گویند. سوی آنها رفتیم و حمله بردیم. همه‌روز نبردی سخت کردیم. آنگاه گروه‌های سوار ازارقه باهم شدند و به گروهی از مسلمانان حمله آوردند و هزیمتشان کردند و مسلمانان چنان درهم افتادند که بیم کردم نهایت کار باشد و چون چنین دیدم بالای مکانی مرتفع رفتم و عشیره‌ام را بطور خاص و مسلمانان را به طور عام سوی خویش خواندم و کسانی از اهل دین و صدق و صبر و وفا که جان خویش را به طلب رضای خدا فروخته بودند سوی من آمدند و با آنها به آهنگ اردوگاه خوارج رفتم که جمع و نیرویشان آنجا بود و امیرشان نیز بود که مردم معتبر و صاحب همتشان به دور وی حلقه زده بودند، لختی نبرد کردیم و با نیرو نیزه زدیمشان آنگاه دو گروه دست به شمشیر بردند و مدتی از روز نبرد با شمشیر بود. آنگاه خدا عزوجل نصرت خویش را بر مؤمنان نازل کرد و چهره‌های کافران را بزد، طغیانگرشان با بسیار کس از محافظان و صاحب همتان پیش آمدند که خدا در معرکه آنها را بکشت پس از آن سواران، فراریان را تعقیب کردند و در راه و در گودالها و دهکده‌ها کشته شدند. ستایش خدا، پروردگار جهانیان را و سلام بر تو باد بارحمت خدای.»

گوید: و چون ابن نامه به نزد حارث بن عبدالله رسید آنرا برای ابن زبیر فرستاد که در مکه برای مردم خوانده شد و حارث به مهلب نوشت:

«اما بعد، نامه تو که از نصرت خویش و ظفر مسلمانان سخن کرده بودی به من رسید، ای برادر ازدی، شرف و عزت دنیا و ثواب و فضیلت آخرت بر تو خوش باد و سلام بر تو باد و رحمت خدای.»

گوید: و چون مهلب نامه وی را خواند بخندید و گفت: «مرا برادر ازدی می‌نامد گویی مردم مکه بدویانند.»

ابوالمخارق راسبی گوید: ابوعلقمه یحمدی در جنگ سلی و سلبری نبردی

کرد که هیچکس نکرده بود. به جوانان ازد و غلامان یحمد بانگ می زد که کله های تان را مدتی از روز بماعاریه دهید. جوانان حمله می بردند و نبردمی کردند آنگاه سوی او باز می گشتند و می خندیدند و می گفتند: «ای ابو علقمه دیگها را عاریه می گیرند»

گوید: و چون مهلب ظفر یافت یکصد هزار به او داد که سخت کوشی وی را دیده بود. گویند: مردم بصره پیش از مهلب از احنف خواسته بودند که با ازارقه نبرد کند اما احنف مهلب را نشان داده بود و گفته بود: «وی در کار نبرد آنها از من توانا تر است» و چون مهلب پذیرفت که با خوارج نبرد کند با مردم بصره شرط کرد که بر هر سرزمینی تسلط یافت به مدت سه سال از آن وی باشد و سبکروان قوم وی و دیگران که همراه او باشند، و هر که به جای ماند چیزی ندارد. این را از او پذیرفتند و در این باب مکتوبی نوشتند و کسانی را برای خبر دادن آن سوی ابن زبیر فرستادند. ابن زبیر این شرایط را درباره مهلب عمل کرد و روان داشت. وقتی تقاضای مهلب پذیرفته شد حبیب پسر خویش را با ششصد سوار سوی عمروالقنا فرستاد که پشت پل کوچک با ششصد سوار اردوزده بود.

مهلب بگفت تا پل کوچک را زدند و حبیب از پل گذشت و به طرف عمرو و یارانش رفت و با آنها نبرد کرد تا از مابین دو پل بیرونشان راند و هزیمت شدند و آن سوی فرات رفتند. مهلب با سبکروان قوم خویش که دوازده هزار کس بودند و هفتاد کس از دیگران آماده شد و برفت تا به پل بزرگ رسید که عمروالقنا با ششصد کس مقابل آن بود و مغیره پسر خویش را با سوار و پیاده فرستاد که پیادگان با تیر هزیمتشان کردند و سواران تعقیبشان کردند. آنگاه مهلب بگفت تا پل را زدند و بایاران خویش عبور کرد، عمروالقنا نیز به ابن ماحوز و یارانش پیوست که در مفتوح بودند و چون در کار وی خبر یافتند برفتند و هشت فرسخ این سوی اهواز اردو زدند. مهلب بقیه سال را بماند و خراج ولایت دجله را گرفت و یاران خویش را روزی داد. و چون مردم بصره خبر یافتند به کمک وی آمدند و آنها را در دیوان نوشت و مقرر



داد تا سی هزار کس شدند.

ابوجعفر گوید: به گفته اینان جنگی که سبب هزیمت از ارقه شد و از بصره و اهواز سوی اصفهان و کرمان رفتند به سال شصت و ششم بود.

گویند: وقتی خوارج از اهواز می‌رفتند سه هزار کس بودند زیرادر جنگی که میان آنها و مهلب در سلی و سلبری رخ داد هفت هزار کس از آنها کشته شد.

ابوجعفر گوید: در این سال مروان بن حکم پیش از آنکه بمیرد پسر خویش محمد را سوی جزیره فرستاد و این پیش از رفتن وی به جانب مصر بود.

در همین سال عبدالله بن زبیر، عبدالله بن یزید را از کوفه عزل کرد و عبدالله بن مطیع را ولایتدار آنجا کرد. برادر خویش عبیده بن زبیر را نیز از مدینه برداشت و برادرش مصعب را ولایتدار آنجا کرد.

سبب عزل عبیده چنانکه و اقدی گوید آن بود که با مردم سخن کرد و گفت: «دانسته‌اید که به خاطر شتری که بهای آن پانصد درم بود چه بر سر یک قوم آمد؟» و او را ارزیاب شتر نامیدند. و چون این خبر به ابن زبیر رسید گفت: «تکلف همین است» در همین سال عبدالله بن زبیر بیت الله الحرام را بساخت و حجر را جزو آن کرد. زیاد بن جیل می‌گفت: «روزی که ابن زبیر برمکه تسلط یافت آنجا بود و شنیده بود که می‌گفت: «مادرم اسماء دختر ابوبکر به من گفت که پیمبر خدا به عایشه گفته بود «اگر نبود که از ایام کفر قومت چندان نگذشته، کعبه را بر پایه ابراهیم می‌نهادم و حجر را به کعبه می‌افزودم.»

پس ابن زبیر بگفت تا حفاری کردند و سنگها یافتند به اندازه شتر و یکی را تکان دادند که برقی زد و گفت: «به همین حال بگذارید.» آنگاه ابن زبیر کعبه را بساخت و برای آن دودر نهاد که از یکی درون شوند و از دیگری برون شوند.

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com



این صفحه در نسخه اصلی سفید است

www.KetabFarsi.com